

وقا به عهد

اردوی ستم خسته وعاجز شد ، و برگشت
برگشت نه با میل خود ، از حمله احرار
ره باز شد و گندم و آذوقه به خروار
هی وارد تبریز شد از هر در و هر دشت

از خوردن اسب و علف و برگ درنستان
فارغ چو شد آن ملت با عزم و اراده
آزاده زنی بر سر یلک قبر ستاده
با دیده‌ای از اشک پر و دامنی از نان

لختی سرپا دوخته بر قبر همی چشم
بی جنبش و بی حرف ، چو یلک هیکل پولاد
بنهاد پس ، از دامن خود آن زن آزاد
نان را به سر قبر ، چو شیری شده در خشم
.
.

مجرور و گرسنه ز جهان دیده بستی
من عهد نمودم که اگر نان به کف آرم
اول به سر قبر عزیز تو بیارم
بر خیز ، که نان بخشمت و جان بسپارم

تشویش مکن فتح نمودیم ، بسر جان
اینک به تو هم مژده آزادی وهم نان